

# حصین ایر

## فصل اول

آن روز نمی‌شد پیاده‌روی کرد. در واقع، صبح، یک ساعت میان بوته‌زار بی‌برگ پرسه زده بودیم، اما از موقع ناهار به بعد باد سرد زمستانی ابرهای چنان تیره و ملال‌آوری با خود آورده بود و باران چنان در تن آدم نفوذ می‌کرد که پیاده‌روی و استفاده از هوای آزاد حالا دیگر اصلاً امکان نداشت. من از این موضوع خوشحال بودم. برای اینکه هیچ‌وقت پیاده‌روی‌های طولانی مخصوصاً در عصرهای سرد را دوست نداشتم، چون بعد از بازگشت به خانه در هوای نیمه‌تاریک و سرد غروب که نوک انگشت‌های دست و پایم بعد از سرما بی‌حس شده بود، قلبم از سرزنش‌های بسی جریحه‌دار می‌شد و از مشاهده‌ی حقارت جسمی خود در برابر الیزا، جان و جیورجیانا احساس خفت می‌کردم.

در این موقع الیزا، جان و جیورجیانا در اتاق نشیمن دور مادر خود جمع شده بودند و او که عزیزدردانه‌هایش را در کنار خود داشت کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید چون ظاهراً نه دعوایی بود و نه سروصدایی. او مرا از پیوستن به جمع خودشان منع کرده و گفته بود: متأسفانه ضرورت ایجاب می‌کند که تو رو از خودمون دور نگه داریم. تا وقتی بسی به من نگه و خودم شخصا مشاهده نکنم که تو با جدیت زیاد وضع مطلوب‌تر و مناسب‌تری برحسب سن و وسالت پیدا کردی و تا وقتی نبینم رفتار شایسته‌تر و دلنشین‌تر شده باید تو رو از امتیازات مخصوص بچه‌های مودب و بانشاط محروم کنم.

پرسیدم: مگه بسی گفته من کار بدی کردم؟

- جین، من از آدمای کنجکاو و ایرادگیر خوشم نمیداد. از این گذشته، برای بچه عیبیه که با بزرگ‌ترای خودش این‌طور حرف بزنه و از او‌نا سوال کنه. برو یه گوشه بشین و تا وقتی نتونی درست حرف بزنی، ساکت بمون!

یک اتاق کوچک صبحانه کنار اتاق نشیمن بود. آهسته خود را به آنجا رساندم. در آن اتاق یک قفسه‌ی کتاب بود. کتابی که سعی داشتم مصور باشد، از میان کتاب‌ها انتخاب کردم. رفتم بالای سکوی درگاهی پنجره، پاهایم را مثل ترک‌ها زیرم جمع کردم و چهارزانو نشستم. پرده‌ی ضخیم سرخی را که تقریباً نزدیکم بود کشیدم و خود را کاملاً از چشم اهل خانه پنهان نگهداشتم.

چین‌های پرده‌ی سرخ‌رنگ مانع از دیدن چشم‌انداز طرف راستم بود و در طرف چپ شیشه‌های شفاف پنجره حفاظ خوبی بود اما مرا از سرمای خشک هوای آن روز که یکی از روزهای ماه نوامبر بود، حفظ نمی‌کرد. بعد از ورق زدن هر چند صفحه‌ای از کتاب به محیط اطرافم در آن بعد از ظهر زمستان خیره می‌شدم. در دوردست‌ها انبوهی از مه کم‌رنگ فضا را پر کرده بود و منظره‌ی علفزار مرطوب و بوته‌های سرمازده‌ای به چشم می‌خورد. باران تند و بی‌وقفه همه‌چیز را می‌کند و با خود می‌برد و این پیش‌درآمد یک طوفان درازمدت و ملال‌انگیز بود.

دوباره به ورق زدن کتاب پرداختم، «تاریخچه‌ی پرندگان بریتانیا» تالیف بیویک بود. چون تصاویر به نظرم جالب می‌آمد توجه چندانی به نوشته‌های کتاب نداشتم. درعین‌حال از صفحات مقدماتی آن، باآنکه بچه بودم و اطلاعات چندانی نداشتم، نمی‌توانستم به سادگی بگذرم. این صفحات درباره‌ی محل زندگی و تجمع مرغان دریایی و صخره‌ها و دماغه‌های متروک که غالباً محل تجمع آن مرغ‌هاست، نوشته شده بود و همین‌طور درباره‌ی ساحل نروژ که چند جزیره‌ی واقع در خط مرز جنوبی آن مثل چراغ‌هایی بر سطح آب دریا می‌درخشیدند و همچنین درباره‌ی لیندنسی و ناتسه تا دماغه‌ی شمال: «آنجا که اقیانوس شمالی در گرداب‌های عظیم در اطراف جزایر عریان و خیال‌انگیز ثوله در دوردست می‌خروشد و خیزاب‌های اقیانوس

اطلس در میان جزایر هبرید جاری می‌شوند.»

از کنار مطالب جالب دیگر نیز نمی‌توانستم بی‌توجه بگذرم، مانند مطالب مربوط به سواحل بی‌سرپناه لاپلند، سیبری، اس پیتزبرگن، نوازمبلا، ایسلند، گرینلند و منطقه‌ی وسیع قطب شمال و نواحی متروکی که فضای ملال‌انگیزی دارند، یعنی آن مخزن یخ و برف که زمین‌های یخی، بقایای انباشته‌ی هزاران زمستان و لایه‌های متعدد آن در ارتفاعات آلپ می‌درخشند، قطب را احاطه کرده‌اند و کانون سرماهای شدیدند.

من از این قلمروهای سفید مرگ برای خودم تصاویری می‌ساختم که سایه‌مانند بودند مثل تمام تصورات نیمه‌مفهوم کم‌رنگ اذهان کودکان و به نحو عجیبی در آنها اثر می‌گذارند. نوشته‌های این صفحات مقدماتی که مزین به نقوش زیبای برگ‌ها و پیچک‌های تاک بودند، به تصاویر کتاب، به صخره‌ی متروک در دریای پرموج و خیزاب، به قایق شکسته‌ی به‌گل‌نشسته در یک ساحل تنها، به سرما و ماه شوم که از پشت پاره‌ابرها به یک کشتی در حال غرق شدن نگاه می‌کرد، به همه‌ی اینها مفهوم خاصی می‌دادند.

نمی‌توانم بگویم در حیاط آن کلیسای آرام با آن سنگ‌های منقوش، دروازه، دو درخت و خط کوتاه افق آن که دیوار شکسته‌ای احاطه‌اش کرده بود و هلال تازه‌برآمده‌ی آن آمدن شب را گواهی می‌داد، چه احساسی به انسان عارض می‌شد. آن دو کشتی آرמידه بر روی دریای بی‌جنبش به گمان من دو شیخ دریایی بودند. یک دیو کیسه‌ای مثل کیسه‌ی دزدان دریایی به پشت خود آویخته بود، از این صفحه زود رد شدم چون وحشتناک بود و همین‌طور از تصویر آن جسم سیاه شاخ‌دار که بر بالای یک صخره نشسته و به جمعیتی چشم دوخته بود که در دوردست در اطراف یک چوبه‌ی دار جمع شده بودند.

هر تصویر کتاب، داستانی می‌گفت. داستان‌ها غالباً برای ذهن رشدنیافته و فکر ناقص من اسرارآمیز به نظر می‌رسیدند و درعین حال، مثل قصه‌هایی که بسی گاهی

برایمان نقل می‌کرد، خیلی جالب بودند. بسی این جور قصه‌ها را در شب‌های زمستان، وقتی سرحال بود و میز اتوی خود را کنار بخاری خانه می‌گذاشت و به ما اجازه می‌داد دور آن بنشینیم، برایمان نقل می‌کرد. ضمن قصه گفتن توری لباس‌های خانم رید را چین‌دار و لبه‌ی کلاه او را مرتب می‌کرد. در این شب‌ها توجه مشتاقانه‌ی ما را به مطالبی درباره‌ی دوستی‌ها و حوادث دلپذیر که از قصه‌های قدیمی پریان و افسانه‌های قدیمی‌تر گرفته بود جلب می‌کرد. گاهی هم از روی کتاب داستان پاملا، وهنری و کنت مورلند برایمان قصه می‌گفت.

درحالی‌که کتاب بی ویک روی زانویم بود حس می‌کردم خوشبختم، دست‌کم به خیال خودم خوشبختم. هیچ واهمه‌ای نداشتم جز اینکه اتفاقی آن احساس خوشبختی را قطع کند و آن اتفاق خیلی زود رخ داد؛ در اتاق صبحانه باز شد و فریاد جان رید به گوشم رسید: آهای! دختری تنه‌لش!

بعد مکثی کرد. دید اتاق ظاهراً خالی است. آن وقت گفت: این ابلیس کجاست؟ لیزی! جیورجی!

خواهران خود را صدا کرد و ادامه داد: جین اینجا نیست. به مامان بگین توی این بارون از خونه فرار کرده رفته، جونور مودی!

فکر کردم خوب است پرده را بکشم. با تمام وجودم آرزو کردم او نتواند مخفیگام را کشف کند. جان رید هم نتوانست مرا پیدا کند چون هم چشمش خوب کار نمی‌کرد و هم فکرش، اما الیزا به محض آنکه از جلوی در سر خود را به داخل آورد فوراً گفت: حتماً روی سکوی کنار پنجره، جلوی در نشسته.

و من بلافاصله بیرون آمدم چون از تصور اینکه این به اصطلاح «ارباب‌جان» مرا از آنجا بیرون بکشد بر خودم لرزیدم. با ترس آمیخته با شرم و ناشیگری پرسیدم: چی می‌خوانی؟

جان رید با عصبانیت گفت: بگو چی می‌خوانی ارباب رید! ازت می‌خوام بیای

اینجا!

و درحالی که روی یکی از مبل‌ها می‌نشست با ژست مخصوصی به من فهماند که نزدیک بروم و مقابل او بایستم. جانی رید یک دانش‌آموز چهارده‌ساله، یعنی چهار سال بزرگ‌تر از من بود چون من فقط ده سال داشتم. نسبت به سن خودش تنومند و فربه بود. پوست تیره‌رنگ و ناسالمی داشت. صورتش بزرگ، خطوط چهره‌اش درشت، اندام‌هایش سنگین و دست و پایش بزرگ بود. همیشه با ولع زیاد غذا می‌خورد، در نتیجه مزاجش صفاوی، چشم‌هایش ضعیف و قی گرفته و گونه‌هایش شل و آویخته بود. الان موقعی بود که بایستی در مدرسه باشد اما مادرش یکی دو ماه بود که او را در خانه نگهداشته بود به این علت که بنیه‌اش ضعیف است و زودبه‌زود مریض می‌شود. آقای مایلز، مدیر مدرسه، همیشه می‌گفت اگر از خانه کیک و شیرینی کمتری برای او بفرستند حالش خیلی خوب خواهد بود، اما مادرش با چنین عقیده‌ی سخت‌گیرانه‌ای موافق نبود و قلب او به چنین چیزی رضایت نمی‌داد و بیشتر این عقیده را داشت که رنگ‌پریدگی جان نتیجه‌ی تلاش زیاد و شاید دل‌تنگی او برای خانواده‌اش باشد.

جان محبت زیادی به مادر و خواهرانش نداشت و از من بدش می‌آمد. مرا آزار می‌داد و کتک می‌زد، نه هفته‌ای دو سه بار یا روزی یکی دو دفعه بلکه دائماً. وقتی به من نزدیک می‌شد تمام اعصاب و هر قطعه‌ای از گوشتم که روی استخوان‌هایم را پوشانده بود، منقبض می‌شد. گاهی از هراسی که در دل من می‌انداخت دست‌وپایم را گم می‌کردم چون در برابر تهدیدات یا شکنجه‌های او هیچ پناهی نداشتم. خدمتکاران نمی‌خواستند با جانب‌داری از من ارباب جوان خود را برنجانند و خانم رید در این باره خودش را به ندیدن و نشنیدن می‌زد، هیچ‌وقت نمی‌دید که پسرش مرا می‌زند یا فحش‌های او را به من نمی‌شنید درحالی که جان گاهی در حضور خود او، این کارها را انجام می‌داد، البته غالباً در غیاب او چنین می‌کرد.

من که به اطاعت از جان عادت کرده بودم به صندلی او نزدیک شدم. دو سه دقیقه‌ای با زبانش برایم شکلک درآورد و زبانش را تا آنجا که می‌توانست بیرون

آورد. می‌دانستم به‌زودی شروع به کتک زدن من خواهد کرد. در همان حالی که از ضربات او وحشت داشتم به چهره‌ی نفرت‌انگیز و زشت او که در آن موقع با کمال وضوح مشخص بود دقیق شده بودم. نمی‌دانم که او این حالت مرا در قیافه‌ام می‌خواند یا نه. در این موقع بدون آنکه حرفی بزند، ناگهان و با تمام قوت ضربه‌ای وارد آورد. من تلوتلو خوردم و وقتی تعادل خودم را دوباره به دست آوردم یکی دو قدم از صندلی او فاصله گرفتم.

با بدجنسی گفت:

- این به‌خاطر جسارت چند دقیقه‌ی قبلت موقع جواب دادن به مامان بود و اما برای دزدکی رفتنت به پشت پرده و نگاهی که الان یکی دو دقیقه‌ست توی چشمت می‌خونم، موش کثیف!

چون به فحش‌های جان رید عادت داشتم فکر جواب دادن او را اصلا به سرم راه ندادم. تمام توجهم به این بود که چطور ضربه‌ی بعد از این فحش را تحمل کنم. جان پرسید: پشت پرده چی کار می‌کردی؟

- کتاب می‌خوندم.

- کتاب رو نشان بده ببینم!

به‌طرف پنجره برگشتم و کتاب را از آنجا آوردم.

- تو حق نداری کتابای ما رو برداری. مامان می‌گه تو اینجا فقط یه نون‌خور زیادی هستی. هیچ پولی نداری. پدرت برات چیزی نذاشته. باید بری گدایی نه اینکه با اشراف‌زاده‌هایی مثل ما زندگی کنی و همون غذایی رو بخوری که ما می‌خوریم و خرج لباس‌ت رو هم مامان بده. حالا بهت یاد می‌دم که زیرورو کردن قفسه‌ی کتابای من یعنی چی! چون اونا به من تعلق دارن. تموم خونه به من تعلق داره یا چند سال دیگه مال من می‌شه. برو کنار دیوار، دور از آینه و پنجره‌ها بایست!